

«به نام خدا»

برای چندمین مرتبه نگاهی به ساعتش انداخت و باز هم چشم به در شیشه‌ای دوخت. چند دقیقه بعد مسافران یکی پس از دیگری بیرون آمدند. با دیدن صبا که به زحمت چمدان بزرگ قهوه‌ای رنگش را روی زمین می‌کشید لبخندی عمیق روی صورتش نقش بست و برای اینکه توجه او را جلب کرده باشد، چند بار دستش را در هوا تکان داد. نسیم زودتر از صبا متوجه شد و به او که مشغول صحبت با گیتا بود تلنگری زد: — آقای سجادی!

چشمان درشت و میشی رنگ صبا به گردش درآمد و با دیدن پدرش هیجان‌زده بر سرعت قدم‌هایش افزود. پدر و دختر آنچنان در آغوش هم فرو رفتند که گویی سال‌ها از هم دور مانده بودند. چند لحظه بعد حسام بی‌آنکه کاملاً صبا را از خود جدا کرده باشد و در حالیکه هنوز دستش را به دور بدن ظریف و باریک دخترش حلقه کرده بود، با نسیم و گیتا مشغول احوالپرسی شد.

— خوش گذشت بچه‌ها؟ هوای گرم که اذیت‌تون نکرد؟

گیتا گردنی خم کرد:

— عالی بود آقای سجادی. این قدر بهمون خوش گذشت که اصلاً

گرمی هوا رو متوجه نشدیم.

چمدان صبا را به دست گرفت.

— بهتره زودتر بریم. قیافه‌ی هرسه نفرتون خسته‌ست.

هنوز قدمی بیشتر برنداشته بود که دستی مردانه روی شانه‌اش قرار گرفت. متعجب برگشت و نگاهش در نگاه سیاه و آشنایی گره خورد؛ نگاهی از عمق گذشته‌ها. بی‌آنکه اراده‌ای از خود داشته باشد چمدان از دستش رها شد. نگاهش اما، همچنان ثابت و متحیر به مردی که جلو رویش ایستاده بود خیره ماند. حال مرد هم بهتر از او نبود. لب‌هایش روی هم لغزید وقتی ناباورانه پرسید:

— حسام خودتی؟

— سعید...!

و با گفتن این کلمه در آغوش هم فرو رفتند. خیلی طول نکشید. از هم جدا شدند و حسام در حالیکه بازوان او را در دست داشت با همان حال بهت‌زدگی گفت:

— اصلاً باورم نمی‌شه. کجا بودی مرد این همه سال؟!

— من باید اینو از تو بپرسم. می‌دونی چقدر دنبالت گشتم؟

حسام نگاهی گذرا به اطراف و محوطه‌ی شلوغ فرودگاه و مردمی که در حال تردد بودند انداخت.

— بیا بریم بیرون. اینجا نمی‌شه حرف زد.

بعد انگار چیزی را به یاد آورده باشد، با دست اشاره‌ای به صبا کرد و گفت:

— راستی، بذار دخترم رو بهت معرفی کنم. دختر بزرگم صبا.

موجی از تحسین، صورت سعید را در برگرفت و دستش را به طرف او دراز کرد.

— ماشالا. دختر معقولی داری حسام.

و صبا که هیچ به یاد نمی‌آورد این مرد آشنا را که آن همه به نظرش غریبه می‌آمد قبلاً هم دیده باشد، به لبخندی کوتاه اکتفا نمود و همراه نسیم و گیتا پیچ‌پچ‌کنان پشت سر حسام و آن مرد به راه افتادند. به فضای باز که رسیدند صحبت‌های آنها را بهتر متوجه می‌شد. مرد از سفر کاری می‌گفت که ناگهانی برایش پیش آمد و حسام از تقدیر و سرنوشت که بعد از سال‌های طولانی آن دو را به هم رسانده بود.

مقابل اتومبیل دودی رنگ حسام که رسیدند، گیتا چمدانش را در دست جابه‌جا نمود و گفت:

— ما دیگه مزاحم شما نمی‌شیم آقای سجادی. از همین جا درست

می‌گیریم و می‌ریم.

ابروهای پُر حسام گره‌ای خورد و گفت:

— دیگه چی؟ سوارشین می‌رسونم‌تون.

نسیم گفت:

— آخه...

که در صندوق عقب را باز کرد و اول چمدان دخترها را در آن جا داد. سعی داشت فضای خالی برای کیف در دست سعید باز کند که او کیف چرمش را کمی بالا گرفت و گفت:

— می‌ذارمش جلوی پام. دست و پاگیر نیست.

نگاهی کوتاه به آن انداخت و سری تکان داد و دو مرتبه در صندوق را بست.

دلتنگی‌هایش را از سفر دوازده روزه‌ی صبا فراموش کرده و همه‌ی وجودش متوجه این رفیق قدیمی شده بود. دخترها روی صندلی عقب نشسته و بعد از آن همه مدت، هنوز حرف‌های دخترانه‌شان به پایان

نرسیده و مدام و آهسته حرف می‌زدند و گاهی ریز می‌خندیدند.

حسام کمی کنار کشید تا اتومبیلی که از پشت سر چراغ می‌زد و عجله داشت سبقت بگیرد و همزمان مسیر خانه‌ی سعید را سؤال کرد. بعد هم پرسید:

— کجا بودی این همه سال سعید؟

— من که تهران بودم. همین جا. تو سر از ارومیه درآوردی و همون جا موندگار شدی.

— برگشتم. وقتی صبا دنیا اومد و یک ساله شد. رفتم دم خونه‌ی قدیمی‌تون. یه پیرزنی در رو باز کرد. هیچ اطلاعی از تو و آذر نداشت. فهمیدم از اون خونه رفتی و اینام ساکنین جدیدن. رفتم محله‌ی قدیمی‌تون، اما پدر و مادرت هم از اون جا اسباب‌کشی کرده بودن. هیچ نشون دیگه‌ای ازت نداشتم. چند وقتی که دنبالت گشتم کم‌کم از پیدا کردن ناامید شدم.

سعید نفسش را پر سر و صدا بیرون داد و دستی به موهای جوگندمی‌اش که حالا به پریشتی سابق نبود، کشید.

— داستان مفصله حسام. تو از احوال خودت بگو، روبراهی؟ شیرین چطوره؟

— خوبه.

— چطور راضی شد از پدرش و از ارومیه دل بکنه و همراهت به تهران بیاد؟

— صبا که به دنیا اومد، آقابزرگ خودش راهی مون کرد. گفت وقتشه روپای خودتون وایسین.

سعید چشم‌هایش را تنگ کرده و با لبخند پرسید:

— شیرین چطور راضی شد؟

حسام نیم‌نگاهی به او انداخت و باز هم متوجه رانندگیش شد.

— کم‌کم عادت کرد. سرشم که به بچه‌ها گرم شد کمتر بهونه‌ی پدرش رو گرفت. بگذریم که اون اوایل ماهی دو سه بار باید می‌بردمش تا آقابزرگ رو ببینه.

سعید قهقهه‌ی خنده را سر داد و بعد هم گفت:

— هر که طاووس خواهد، جور هندوستان کشد. تو که چشم‌ت دختر یکی یکدونه‌ی آقای قلندری رو گرفت باید فکر این جاها رو هم می‌کردی.

حسام لبخندی زد و به یاد آن روزها سری جنباند.

— زود می‌گذره سعید. باورم نمی‌شه که این همه سال گذشته و بچه‌ها از آب و گل دراومدن و من و شیرین بیست و هفت سال زیر یه سقف زندگی کردیم.

— گفתי بچه‌ها. چندتان؟ نکنه همون یه دو جینی که آرزوشو داشتی دور و برت رو گرفتن؟!

— نه سعیدجون. اون موقع جوون بودم و خام. چه می‌دونستم بچه این همه دردسر داره. اونم فریما. دختر کوچیکمو می‌گم. بلایی به روزگار ما آورد که به کل از بچه‌دار شدن پشیمون مون کرد.

— چرا؟

— تا بچه بود که از دیوار راست می‌کشید بالا. وقتی هم بزرگ شد، هیچ جوری حریفش نشدیم. یک کلامه همون کاری که خودش بخواد و باید انجام می‌ده.

سعید خنده‌ی بلندی سر داد و گفت:

— پس یکیه لنگه‌ی خودت.

حسام لبخندی زد و شاید به افسوس سری تکان داد. سپس سعید

شروع کرد از خودش و خانواده اش گفتن.

از البرز که حالا برای خودش وکیل پایه یک دادگستری شده بود، از سه‌نند که ظاهراً اختلاف سنی چندانی با صبا نداشت و حسام هرگز او را ندیده بود. وقتی حسام ازدواج کرد، سعید، البرز دو ساله را داشت. حسام وقتی شنید سعید نمایشگاه مبل بزرگی دارد متعجب شد. یادش نمی‌آمد هیچ‌وقت به این کار علاقه‌ای داشته. وقتی جلوی خانه‌ی قدیمی سعید که همچنان پابرجا مانده و در یکی از نقاط خوب تهران واقع بود رسیدند نگاهی خریدارانه به سرتاپای آن انداخت.

— بیاین تو، یه شربتی بخورید و خستگی بگیرید.

حسام به دوستان صبا که به احترام سعید از اتومبیل پیاده شده بودند اشاره‌ای کرد:

— الان که نمی‌شه سرفرصت مزاحمت می‌شیم.

— مزاحم چی؟ این حرفا چیه؟ شب شیرین و بچه‌هارو برمی‌داری و می‌یاین اینجا. می‌خوام یه شب دور هم باشیم و مثل همون سال‌گل بگیریم و گل بشنویم.

— باشه واسه یه...

سعید به اعتراض دستش را بالا آورد.

— حرفشمن زن. خونه رو که یاد گرفتی. اینم تلفن نمایشگاه و موبایلم. و کارتی را به طرف او گرفت.

— منتظرتم حسام.

کارت را از دست او گرفت و سعید دستش را روی زنگ فشرد. صدای زنانه‌ای از آن سو پرسید:

— چقدر دیر اومدی سعید.

و دکمه‌ی در بازکن را فشرد. در با صدای تق مانندی باز شد که سعید

گفت:

— بیا دم در آذر.

— چیزی شده؟

— بیا خودت می‌فهمی. بیا ببین کی اینجاست.

آذر با تردید گوشی را سر جایش گذاشت و چادر نمازش را روی سر کشید. وقتی جلوی در رسید با دیدن حسام، ابتدا او را نشناخت. سال‌هایی که گذشته بود و بیست کیلو وزنی که حسام اضافه کرده و موهایی که بیشتر به سپیدی می‌زد و چین و چروک ریز اطراف صورتش او را بارها به نسبت قبل متفاوت کرده بود، اما وقتی او را به یاد آورد، شوکه شد و گفت:

— انتظار دیدن هرکسی رو داشتم جز شما.

قرار و مدار شب تأیید شد و آذر یک مرتبه دیگر صورت صبا را بوسید و سفارش کرد به شیرین سلام زیاد برساند و اینکه شب زود بیایند تا مدت بیشتری کنار هم باشند. تا وقتی اتومبیل حسام از خم کوچه ناپدید شد، آذر و سعید همان جا ایستاده و با حالتی سرخوشانه، حاصل از یافتن دوستی قدیمی با نگاه آنها را بدرقه کردند. کمی که فاصله گرفتند موبایل نسیم به صدا درآمد. به مادرش که پشت خط بود توضیح داد تا کمتر از نیم ساعت دیگر می‌رسند. حسام از آینه نگاه‌شان کرد و گفت:

— شماها هم دیرتون شد.

نسیم گوشی را درون کیفش جا داد و گفت:

— نه، این مامانا همیشه نگرانن آقای سجادی. ضمناً خیلی هم تشکر کرد. زحمت منم افتاد سر شما.

— این چه حرفیه. من که دنبال صبا اومدم. زحمتی برای من ندارین.

گیتا نگاهش را از فضای بیرون گرفت:

— بابام خیلی اصرار کرد خودش بیاد دنبال ما، چند بار به صبا گفتم

آقای سجادی رو به زحمت نداز. بابام می‌یاد و با هم برمی‌گردیم. قبول نکرد. فکر می‌کنم حالا بهتر شد، اگه بابای من به جای شما می‌اومد هیچ‌وقت این دوست قدیمی رو پیدا نمی‌کردین.

حسام لبخندی از سر رضایت زد.

— همین طوره.

وقتی گیتا و نسیم هم جلوی منزل‌شان پیاده شدند، حسام راه منزل خودش را در پیش گرفت. ساعتی از ظهر گذشته و در اولین روزهای ماه مهر باز هم هوا گرم می‌نمود. شیرین با خوشحالی در را به روی همسر و دخترش باز کرد. صبا با استقبال گرم مادر و نگاه بی‌تفاوت فریما به داخل خانه رفت. شیرین نگاه کوتاهی به فریما انداخت و گفت:

— اون شربت رو بیار مادر. از راه رسیدن تشنه‌اشونه.

و رو به صبا که در حال باز کردن دکنمه‌های مانتواش بود گفت:

— خوش گذشت؟

— جاتون خالی. خیلی.

هنوز این جمله کامل از دهان صبا بیرون نیامده بود که حسام بی‌طاقت گفت:

— نمی‌تونی حدس بزنی امروز کیو دیدم شیرین.

شیرین نگاهش را از دخترش گرفت و به شوهرش دوخت:

— کی؟!

— سعید؛ سعید قائمی.

ابروهای شیرین بالا رفت و سرش هم.

— شوخی می‌کنی حسام؟!

— نه والا. تو همون پروازی بود که صبا باهاش از دبی اومد.

شیرین روی نزدیکترین مبل رها شد و حسام هم با فاصله‌ی کمی از او

نشست.

— خیلی تغییر کرده کلی هم از پسرش تعریف کرد.

— ا، پس بازم بچه‌دار شدن؟ اون وقت‌ها فقط البرزو داشت. چقدر هم که این بچه دوست داشتنی بود.

— الان یه پسر دیگه هم داره. اسمش سهنده. خودش هم یه نمایشگاه مبل تو خیابون شیراز داره. گمونم وضع و اوضاعش روبه‌راست.

نگاه شیرین لحظه‌ای به سقف دوخته شد و گفت:

— خدا رو شکر.

فریما سینی شربت را روی میز گذاشت و گفت:

— باباجون شما هم می‌خواستی از دخترات تعریف کنی.

حسام لیوانی برداشت و قاشق را درون آن چرخاند. زیرچشمی به فریما نگاه کرد و گفت:

— نه که خیلی هم تعریفی هستین؟

صبا که لباس‌های بیرونش را درآورده بود به سالن بازگشت. قبل از اینکه بنشیند شربت خودش را برداشت و با فاصله از فریما نشست.

لحظه‌ای نگاه‌شان درهم تلاقی کرد که صبا پرسید:

— تو چطوری؟

فریما پایی روی پا رد کرد و تکیه‌اش را به پشتی مبل داد.

— تو بهتری.

اشاره‌ای به تن برنز شده‌ی صبا که با پوشیدن تاپ مشکی‌اش بیشتر هم به چشم می‌آمد کرد و گفت:

— هلاک کردی خودتو.

صبا نشنیده گرفت. شیرین خطاب به شوهرش گفت:

— کاش یه تلفنی، آدرسی چیزی ازش می‌گرفتی.